



کمرویی دانش آموزان

عبدالباسط‌خرده‌گیر

دانشجوی تربیت‌معلم یزد

شد. نزدیک بود گریه کنم، معلم گفت: برو بشین. در کلاس با هیچ‌کس صحبت نکردم. بالاخره سال اول تمام شد و من هنوز همان گوشه کلاس می‌نشستم و چیزی نمی‌گفتم. در سال اول در همه درس‌ها به‌جز ورزش و هنر مردود شدم. از خونه بیرون نمی‌اومدم و با هیچ‌کس ارتباط نداشتم، تفریح شده بود نشستن در اتاق و نگاه کردن به در و دیوار.

ارتباط پدر و مادرم که اصلاً خوب نبود، و در آستانه طلاق گرفتن بودند. وسط‌های سال بود که بالاخره طلاق گرفتند و مسئولیت مرا به پدر بزرگ و مادر بزرگم سپردند. اصلاً حال هیچ‌کس را نداشتم. یک روز مادر بزرگم از من خواست برم نون بگیرم وقتی در کنار نانوا بی بودم همه نون گرفتند و رفتند و من تنها کسی بودم که نون بگیرم نیومدم و بعد از سه ساعت به خونه برگشتم.

مادر بزرگم ازم پرسید که نون چی شد و من هیچی برای گفتن نداشتم. یه روز که داخل اتاق بودم یه مردی همراه مادر بزرگم اومد و مادر بزرگم مرا با او تنها گذاشت. او شروع به صحبت کرد و ازم سؤالات: به نظر شما:

۱. چرا کودک از دیگران دوری می‌کند؟
۲. چه مواردی در تنهایی او نقش داشتند؟
۳. اگر شما جای او بودید برای غلبه بر مشکل خود چه کار می‌کردید؟
۴. چرا کودک به مرد غریبه اعتماد کرد؟
۵. کودک چه چیزهایی را در اثر این حالت خود از دست داده است؟

منابع برای مطالعه بیشتر

۱. راهنمایی و مشاوره کودک، دکتر عبدالله شفیق‌آبادی
۲. مهارت‌های زندگی، کریس. ال. کلینکه، مترجم شهرام محمدخانی
۳. مشاوره کاربردی، رضا شاکری
۴. غلبه بر کمرویی، پل زاگو، مترجم حسین بنی‌احمد
۵. کمرویی: داستان، طالب شهرستانی - امیرمحمد اسماعیل
۶. کمرویی: راه‌های پیشگیری و درمان، مریم محمودزاده
۷. چاره کمرویی، ریمووند - دوس لوران، مترجم محمدحسین سروری

کمرویی یک حالت نفسانی است که علاجه‌اش به این آسانی‌ها نیست. در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم عده‌ای کمرو و در مقابل عده‌ای پررو هستند. این دو دسته و هر دو به هر طریقی که هستند عاقبت راهی طی می‌کنند و به یک جا می‌رسند که سرزمین عجیب و هنگامه‌پرغوغایی است که هیچ‌کس همانند ندارد. برای اینکه به این حالت پی ببرید داستان زیر را با دقت بخوانید و به سؤالاتی که در پایان آن مطرح شده پاسخ دهید.



داستان از آنجا شروع شد که روز اول مدرسه، بابام مرا جلوی مدرسه پیاده کرد و خودش رفت، در حالی که بقیه بچه‌ها با بابا یا مامانشون تا داخل مدرسه می‌رفتند. صحنه جالبی بود. بعضی‌ها می‌خندیدند و بعضی‌ها گریه می‌کردند، ولی من احساس مبهمی داشتم. دم در مدرسه ایستاده بودم که وقتی سرم را به عقب برگرداندم یه نفر با سیل‌های کلفت بر سرم زد که اینجا چه کار می‌کنی؟! چرا رفتی داخل مدرسه؟ یک دفعه زدم زیر گریه و هق‌هقم به هوا بلند شد. هر کاری کردم گریه‌ام بند نمی‌اومد. رفتم گوشه حیاط نشستم تا کم‌کم آرام گرفتم. بعداً فهمیدم که آن آقا خدمتکار مدرسه بوده. تا ظهر همان جا کنار دیوار حیاط بودم و وقتی مدرسه تعطیل شدند من همراهشون به خونه رفتم، مادرم از من پرسید: مدرسه چطور بود؟ من چیزی نگفتم.

رفتم داخل اتاقم و خوابیدم. فردا صبح که مادرم بیدارم کرد تا به مدرسه برم خودم را به مریضی زدم. خواستم نرم ولی مادرم با زور لباس‌هایم را پوشاند و با من به مدرسه آمد و تا داخل کلاس نرفتم مرا رها نکرد. ساعت اول و دوم به همین ترتیب سپری شد. ساعت سوم که شروع شد در وسط کلاس بودم که ناگهان معلم چشمش به من افتاد و ازم خواست که برم پای تخته ولی من نرفتم. دست‌های مرا گرفت و برد جلو. رنگم سرخ